

فصل بیست و پنج

وقتی «روح میدوز» آب را کف آلود کرد و به اسکله سرزمین اصلی رسید، بلندگوها با صدایی آهسته ترانه «شب به خیر، عزیزم» را زمزمه می کردند؛ شبی شیرین از موسیقی که تنها به قدر نجوا از آوای کاج ها، زمزمه موج های آن پهنه عظیم آبی و خش خش بال عقاب بلندتر بود.

از اقامتگاه های زنان و کودکان هیچ نوری به چشم نمی خورد. در ساختمان مرکزی اداره فقط یک چهارگوش روشن دیده می شد که سایه ی کرمندی خواب آلود را در قاب خود انداخته بود.

پل به طرف آنجا رفت تا از کرمند بپرسد آنیتا را کجا می تواند پیدا کند که ناگهان نرهایی جلوی چشمانش - که به تاریکی شب عادت کرده بودند - مرخشیدند. وقتی مردمک هایش به روشنایی عادت کردند، دید باز هم دارد به تصویر خودش در آینه خیره می شود؛ زیر این شعار: «بهترین همسر، برای بهترین مرد، برای بهترین شغل دنیا.»

با عجله از برابر آینه گذشت و از خود پرسید آنیتا چند بار آن جا ایستاده و به تصویر خودش و آن نوشته خیره شده است؛ و خبر این که «بهترین مرد» او حالا فقط مردی معمولی شده، آن هم بدون هیچ شغلی، چه اثری بر او خواهد گذاشت.

کرمند را بیدار کرد و او به سرپرست اقامتگاهی تلفن زد که آنیتا در آن می خوابید.

کرمند خواب آلود، همان طور که منتظر بود سرپرست تلفن را جواب بدهد، گفت: «مهمونی اون طرف چه مرگشه؟ امشب تقریباً دهمین نفری هستین که می آد این جا. معمولاً تا روز چهارم سر و کله شون پیدا نمی شه. حالا این سرپرست چه مرگشه؟ تلفن درست کنار تختشه.» نگاهی به ساعت انداخت.

«می دونی ساعت چنده؟ حتی وقت نداری یه سکه هم کاسبی کنی. آخرین قایق برگشت به جزیره سه دقیقه ی دیگه راه می افته.»

«زنگ بزن. من بر نمی گردم.»

«اگه می خواین شب رو این جا بمونین، به من نگیں. حدود بیست و هفت تا قانون علیه این کار داریم.»

پال اسکناس ده دلاری ای به او داد. «زنگ بزن.»

«با این پول می تونین یه هفته نامرئی باشین. چی دوست دارین؟ بلوند، سبزه، موقرمز؟ آها! جواب داد. کدوم جهنمی بودی؟» این را از سرپرست پرسید. «یه خانم پال پروتئوس اون جا دارین؟» سر تکان داد. «آهان، آهان. خیلی خب. می شه یه یادداشت روی تختش بذارین؟» رو به پال کرد. «رفته بیرون، دکتر.»

«بیرون؟»

«احتمالاً رفته زیر نور مهتاب قدم بزنه. سرپرست می گه خیلی اهل پیاده رویه.»

اگر آنیتا خیلی اهل پیاده‌روی بود، پال تا آن لحظه خبر نداشت. دیده بود که حتی برای رفتن به خانه آن‌سوی خیابان هم سوار ماشین می‌شود، و با این‌که مثل یک کارگر مزرعه غذا می‌خورد و مثل شاهزاده‌خانم‌ها نیروی خودش را ذخیره می‌کرد، جوان و خوش‌اندام می‌ماند و همه اصول ورزش و سلامت جسمانی را به سخره می‌گرفت. حتی پاهای بسته و ناخن‌های پانزده‌سانتی هم نمی‌توانست فرهای فعالیت‌هایش را محدود کند.

پال روی صندلی حصیری‌ای در سایه‌های خنک و آبی‌رنگ ایوان ساختمان اداره نشست، پاهایش را روی پوستِ ورم‌آمده نرده چوبی گذاشت و منتظر ماند.

حالا چراغ‌های کنار پیاده‌روها روشن و خاموش شدند؛ هشدار بی‌صدا که خبر می‌داد آخرین قایق به‌زودی به‌طرف جزیره حرکت می‌کند.

صدای خنده‌ای آمد و بعد خش‌خش تند قدم‌ها روی شن‌ها. زوجی از میان درخت‌ها به سمت اسکله دویدند. اصرارشان بر اینکه همچنان دست دور کمر هم نگه دارند، دویدنشان را به همان اندلزه‌ی مسابقه‌ی گونی‌پوش‌ها دست‌وپاگیر و مضحک کرده بود. این صحنه، از نگاه منتقدانه‌ی پل، آزارش می‌داد. تماشای چنین مراسم جفت‌گیری ناشیانه‌ای دردناک بود؛ به‌خصوص برای کسی که از سال‌ها تجربه با آنیتای ماهر می‌دانست اگر این کار درست انجام شود، چقدر می‌تواند شبیه یک رقص باشد.

آهان – حالا زن وادارش کرده بود آهسته‌تر برود، و رام‌رفتیشان از میان مرختان، در برابر ماه، موزون‌تر شده بود. پال مطمئن بود بوسه‌ی خداحافظی‌شان هم کاری دست‌وپاگیر و ناشیانه خواهد بود، اما انصافاً توقف کردند و وقت گذاشتند و حالت مناسبی گرفتند تا آن را درست انجام بدهند. خوب بود.

پال آن دورا تماشا می‌کرد و هر لحظه بیشتر خودش را جای مرد می‌گذاشت. همیشه دزد خرده‌پای لحظات ناب دیگران بود، و حالا عطش شدیدی برای همین نوع لحظه داشت. زندگی قدیمی‌اش از دست رفته بود و زندگی تازه‌اش، هرچه می‌خواست باشد، هنوز آغاز نشده بود؛ و او حریصانه عشق می‌خواست – عشق آنیتا، عشقی که با وضوح در خیال مجسم شود، عشقی عاریتی – هر عشقی، هرچه همان دم در دسترس بود.

حالا زن داشت آهسته و غرق در فکر و خشنود بلزمی‌گشت. عالی بود.

چراغ‌های آینه‌ی تله‌مانند دوباره روشن شدند. زن شلوارش را روی باسن صاف کرد و رشته‌ای از موهایش را سر جایش زد. مدت زیادی جلوی تصویر خودش ماند و این‌سو و آن‌سو چرخید؛ ظاهراً هم از آنچه می‌دیدراضی بود – و حق هم داشت – به‌خصوص از فرم سینه‌هایش که زیر پارچه‌ی سبز و چسبانِ پنبه‌ای، به شکلی معصومانه پنهان شده بودند و کلمه‌ی «کاپیتان» روی آن، با انحنای تنش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

«آنیتا!»

زن از جا پرید و با حرکتی دفاعی، بی‌رنگ دست‌هایش را روی سینه‌اش گره زد. بعد آهسته دست‌ها را پایین آورد و صاف ایستاد؛ زنی که چیزی برای پنهان کردن نداشت، و کم‌تر از هر چیز پیراهن شپرد را. «سلام، پال.» باوقار و سرد به ایوانی آمد که پال روی آن نشسته بود و کنارش نشست. «خب؟»

وقتی پال چیزی نگفت، خونسردی آنیتا کم‌کم به هم ریخت و عصبی شروع کرد به کندن پوست نرده چوبی؛ ناله‌های کوچکی می‌کند و در دل شب تابستانی پرت می‌کرد. سرانجام گفت: «بگو دیگر.»

پال گفت: «من بگویم؟»

«فکر نمی‌کنی باید توضیح بدهی؟»

«قطعاً.»

«اخراجت کردند، مگر نه؟»

«بله، اما نه به‌خاطر زیرپا گذاشتن یکی از احکام ده‌گانه.»

«از نظر تو، پوشیدن پیراهن مرد دیگه هم خیانت حساب می‌شه؟» پیدا بود که از درون سخت به هم ریخته است.

پل از این وضع کیف کرد. حالا مطمئن بود که می‌تواند با بلوف وادارش کند همراه او برود. برایش قابل تصور نبود که آنیتا از شیرد کسالت‌آور، پندگو و اهل جر و بحث، چیزی جز تهدیدی توخالی علیه خودش ساخته باشد؛ اما همین ظاهر خطاکارانه را حالا می‌شد به نفع خودش به کار گرفت. گفت: «فکر نمی‌کنی این پیراهن خودش یه نشونه باشه، مخصوصاً وقتی کنارش هم هم‌خوابگی توی بوته‌ها رو بذاریم؟»

«اگر منظورت این است که دوستش دارم یا نه، جواب بله است.»

پال آرام خندید.

آنیتا خشک و رسمی گفت: «خوشحالم این‌قدر خوب با قضیه کنار آمدمی. گمانم ثابت می‌کند چیزی که از اول فکر می‌کردم درست بوده.»

«و آن این بود که...؟»

ناگهان زد زیر گریه. «این‌که من هیچ فایده لعنتی‌ای برایت نداشتم!»

فینرتی درست می‌گفت. «حق‌کنان ادامه داد: «تمام چیزی که لازم داری یک تکه فولاد ضامن است که شکل زن ساخته باشند، رویش را با لاستیک اسفنجی پوشانده باشند و تا دمای بدن گرمش کرده باشند.»

این بار نوبت پال بود که جا بخورد. «آنیتا – عزیزم، گوش کن.»

«و هر وقت خودت همان لحظه لازمش نداشتی، آن را به هرکسی قرض می‌دادی.»

«ای بابا، من...»

«از این‌که مثل ماشین با من رفتار کنند حالم به هم می‌خورد! همه‌جاره می‌افتی و دربره کاری حرف می‌زنی که مهندس‌ها و مدیرها با آن آدم‌های بدبخت و ساده‌لوح دیگر کرده‌اند. فقط ببین یک مهندس و مدیر با من چه کرده!»

«محض رضای خدا، عزیزم، من...»

«هی می‌گی چقدر بده آدم‌های باهوش به اون‌هایی که به اندازه‌ی خودشون باهوش نیستن از بالا نگاه کنن و بهشون امر و نهی کنن، بعد خودت توی خونه راه می‌ری و ضریب هوش گنده‌ات رو جوری به رخ می‌کشی انگار روی یه تابلوی تبلیغاتی به گردنت آویزونش کرده باشی. خیلی خب، من خنگم.»

«نه، نیستی، فرشته من. گوش کن، من -»

« خرابکار!»

پال خودش را عقب کشید و سر تکان داد، انگار گیج و منگ می‌کوشید از ضربه چماقی جاخالی بدهد. ملتصانه گفت:
«به‌خاطر خدا گوش می‌کنی؟»

«بگو.» دوباره با شکوه تمام بر اوضاع مسلط شده بود.

«عزیزم، شاید حرف‌هایت راست باشد. نمی‌دانم. اما خواهش می‌کنم، عزیزم، همسرم، حالا به تو طوری نیاز دارم که در تمام عمرم به هیچ‌کس نداشته‌ام.»

آنیتا با تحقیر گفت: «ده دقیقه باید برای رفع این نیاز کافی باشد. حداکثرش.»

پال گفت: «در توانگری و تنگدستی، در بیماری و سلامت. یادت هست، آنیتا؟ یادت هست؟»

«هنوز ثروتمندی و بیمار هم نیستی.» لحظه‌ای با نگرانی نگاهش کرد.

«بیمار که نیستی، هستی؟»

«از درون.»

«عادت می‌کنی. من کردم.»

«متأسفم، آنیتا - نمی‌دانستم این‌قدر برایت بد بوده. حالا می‌فهمم که احتمالاً همین‌طور بوده.»

«دفعه بعد از روی عشق ازدواج می‌کنم.»

«با شپرد؟»

«او به من نیاز دارد، برایم احترام قائل است و به چیزهایی اعتقاد دارد که من دارم.»

پال در حالی که بلند می‌شد گفت: «امیحوارم خیلی خوشبخت بشوی.»

لب‌های آنیتا لرزید و دوباره زد زیر گریه. «پال، پال، پال.»

«هوم؟»

«من دوستت دارم. هیچ‌وقت این را فراموش نکن.»

«من هم دوستت دارم، آنیتا.»

کرمند از پشت پنجره صدا زد: «دکتر پروتئوس.»

«بله؟»

«دکتر کرومر تلفن زد و گفت باید امشب شمارا با ماشین به ایستگاه راه آهن برسانند. جیب آن طرف ساختمان منتظر است. نیم ساعت وقت داریم به قطار ساعت هوازده و پنجاه و دو دقیقه برسیم.»

«آدم.»

آنیتا گفت: «مرا ببوس.»

بوسه ای خیره کننده بود، و وقتی رخوت شیرین پس از آن فرو نشست، پال فهمید آنیتا مطلقاً چیزی از آن بوسه نصیبش نمی شده و آن را، عجیب تر از هر چیز، صرفاً از سر مهربانی قلبش به او داده است.

پال زمزمه کرد: «با من بیا، آنیتا.»

«آن قمرها هم که فکر می کنی خنگ نیستم.» محکم او را عقب راند. «خدا حافظ.»